

خیماره‌هایشان تا چفت شهر می‌آمد. خب ما هم از این وضعیت می‌ترسیدیم.

● خانواده‌هایتان چطور، آن‌ها توی تماس‌ها ترسی به شما منتقل

نمی‌کردند؟ چطور با ماجرا کنار آمده بودند؟

خانواده‌ها هم نگران بودند. بخصوص که همان روزها خبری پخش شده بود که عراقی‌ها توی هویزه، چهل تا دختر را زنده به گور کرده‌اند. این جور خبرها خب خانواده‌ها را حساسی نگران می‌کرد.

● ولی بالاخره هر جور بود، تا آنجا رسیده بودید.

بله، و البته منتظر بودیم که ما را ببرند خط مقدم. یکی دو بار هم تا یکی از خط‌های نزدیک اهواز بردند. ولی بعد یک روز که توی سنگر بودیم، کسی آمد و گفت: «فرمانده گردان گفته بیاین، کارتون داره!» باید از جایی رد می‌شدیم که توی ترسرس دشمن بود. رد شدیم و رفتیم توی سنگر فرماندهی. آن‌جا که رسیدیم، پسر دایی‌ام را دیدم. شهید بابارستمی ایشان را گذاشته بود فرمانده گردان. تا رسیدیم، گفت: «کی به شما گفته بیاین به خط؟ این‌جا جای شما نیست. اینجا، خیماره و ترکشه. آگه باورتون هم نمیشه، بیاین تا خودتون ببینین.» بعد هم با دلخوری ما را برد تا خاکریز و از بالای خاکریز، آن طرف را نشان داد که نیروهای عراقی خیلی راحت رفت‌وآمد می‌کردند. گفت: «این‌ها رو می‌بینین؟ حالا بعد از ظهر که بشه، شروع می‌کنن به خیماره انداختن. ما هم جواب میدیم. همین رو می‌خواستین ببینین که دیدین. بیشتر هم کاری از شما برنمیاد. حتی وقتی کسی مجروح بشه، باز هم از شما کاری برنمیاد؛ دو تا مرد قوی‌هیکل می‌خواد که مجروح رو برسونن به آمبولانس.» خلاصه با همین حرف‌ها و چیزهایی مثل این، همان‌جا گیر کردیم و مدتی معطل بودیم. تا اینکه یک بار به شهید بابارستمی گلابه کردیم. یادم هست من گریه‌ام هم گرفت. ایشان هم یک حالت پدران‌ای داشت؛ یک حالت پهلوانی. چهره مهربانی هم داشت با ریش‌های حناکرده. ما که نمی‌دانستیم ایشان به «بابارستمی» معروفند، ولی بین خودمان «بابا» صدایشان می‌کردیم. خلاصه گفتیم که «ما نیامدیم که فقط توی ستاد بمانیم.» ایشان ولی می‌خندید و می‌گفت: «من باید شماها رو عروس کنم تا دست از سر من بردارین!»

● و همین هم شد!

بله، ولی ما دست از سرشان برنداشتیم. البته قبلش من فکر می‌کردم حرف ایشان واقعاً از سر شوخی است. حتی خودشان می‌گفتند: «من توی کردستان هم همه خواهرهای که اونجا بودن رو عروس کردم.» یعنی انگار سنتشان بود. ولی من باور نمی‌کردم.

● بالاخره کاری به دست شما سپردند؟

بله. ما را تقسیم کردند. من و یکی از خانم‌ها افتادیم بیمارستان فرودگاه اهواز. جای حساسی هم بود. همه‌اش صدای آژیر قرمز پخش می‌شد. یعنی دائم بمباران‌های هوایی. تازه غیر از اینکه دشمن پشت دروازه‌های شهر بود. هر روز هم کل مجروحین را از بیمارستان‌های سطح شهر جمع می‌کردند، می‌آوردند بیمارستان فرودگاه.

● برسیم به آشنایی‌تان با حاج‌آقای طاهری چطور با حاج‌آقای طاهری آشنا

شدید؟

حاج‌آقا هم با شروع جنگ آمده بودند جبهه و جزو اولین گروه‌هایی بودند که همراه شهید رستمی اعزام شده بودند.

● آشنایی‌تان چطور شد؟

آقایی بود به اسم آقای تاجی که هم من را می‌شناخت و هم حاج‌آقا را. حاج‌آقا تعریف می‌کنند که گویا یک روز که از خط برگشته بوده‌اند، هوا خراب شده و شب را نتوانستند برگردند. در نتیجه در ستاد می‌مانند. آن شب همین آقای تاجی رختخوابش را همان‌جا کنار حاج‌آقا پهن می‌کند و گپی بینشان شکل می‌گیرد. آقای تاجی می‌گوید: «تو نمی‌خوای ازدواج کنی؟» حاج‌آقا جواب می‌دهد: «چرا، ولی آخه اینجا؟ این‌جا که جاش نیست.» آقای تاجی می‌گوید: «چرا نیست؟ اتفاقاً جاش همین‌جاست. می‌خوای یکی از همین خواهرهای امدادگر رو برات خواستگاری کنم؟» حاج‌آقا تعریف می‌کند که «فکر کردم دارد شوخی می‌کند. گفتم: بابا! اینجا میدون جنگه. آمدیم بچنگیم. نیامدیم نامزدبازی!» باز آن بنده خدا ادامه می‌دهد که «تو فقط بگو می‌خوای یا نه؟!»

و حاج‌آقا دست آخر حرفش را می‌زند: «پس اگر واقعاً می‌خواین از کسی خواستگاری کنین، خانم محمدیانی باشه!»

● پس توی ذهن حاج‌آقا بوده از قبل.

گویا یک بار من را توی اتاق شهید بابارستمی دیده بودند. آن دفعه با یکی از خواهرها رفته بودیم که ماشین بگیریم و ما را تا جایی برسانند. حاج‌آقا هم ما را دیده بود. من البته آن‌جا متوجه نبودم و این را بعداً از خودشان شنیدم.

● و آمادگی خواستگاری را داشتید؟

نه، اصلاً. من سال اول دبیرستان را که خواندم، چون دبیرها همه مرد بودند، پدرم مخالفت کرد که درس را ادامه بدهم. خب فضای مدارس توی آن‌سال‌ها فرق می‌کرد. بعد که انقلاب شد، بلافاصله سال دوم دبیرستان را خواندم. سوم را هم جهشی خواندم که زودتر به کنکور برسیم و بروم دانشگاه. آن سال‌ها واقعاً دلم می‌خواست هر چه زودتر درس را ادامه بدهم. به هیچ چیزی هم جز این فکر نمی‌کردم. همه خواستگاری‌هایی را هم که داشتیم، به همین خاطر رد می‌کردیم.

● خبر تمایل حاج‌آقا به خواستگاری از شما چطوری به‌تان رسید؟

ما پنج‌تا خانم روزها از همدیگر دور بودیم. من و یکی از خواهرها توی فرودگاه بودیم و کارمان آماده کردن مجروح‌ها برای اعزام به شهرهای دیگر بود. دو تا از خواهرها هم بیمارستان بودند و یکی هم جای دیگر. شب‌هاولی هر پنج‌تایی‌مان پیش هم بودیم. آقای تاجی از طریق یکی از همین خانم‌ها موضوع را مطرح کردند. من البته اول باز فکر کردم دارند شوخی می‌کند. بعد وای تا فهمیدم قضیه جدی است، مخالفت کردم. خیلی هم مخالفت کردم. گفتم: «اصلاً حرفش رو نزنین. ببینین کی هست که این‌جا این حرف‌ها رو می‌زنه؟ یعنی چی؟» خلاصه چند باری از طرف آقای تاجی ماجرا را مطرح کردند و من هر بار مخالفت کردم. آخر گفته بود که یک شب خودش می‌آید و با من حرف می‌زند. آن شب خیلی زود رسید. یادم هست که کل نور اتاقمان یک فانوس بود. آقای تاجی آمد پشت در. پتویی هم آویزان بود. دوستم گفت: «پا شو، برو صحبت کن.» من گفتم: «اصلاً نمی‌تونم. اصلاً روم نمی‌شه. خجالت می‌کشم.» خلاصه اصرار کرد و من آمدم نزدیک پتو. آقای تاجی هم از آن طرف، چند کلمه‌ای صحبت کرد و درباره خوبی‌های حاج‌آقا گفت. بعد هم گفت: «اگر اجازه بدین، فردا حین انتقال مجروح‌ها، خود آقای طاهری میان و چند دقیقه‌ای با شما حرف می‌زنن.» من که واقعاً مانده بودم چه کار کنم و چی بگویم. گفتم: «باشه!»

● جلسه اول گپتان چطور گذشت؟

آن روز حاج‌آقا با یک تویوتای گل‌مالی شده آمده بودند فرودگاه و به مسئول ما گفته بودند که «با خانم محمدیانی کار دارم». سوار شدیم و شروع کردیم به صحبت. رفتیم و رفتیم و توی مسیر از روی پول رودخانه عبور کردیم. رفتیم آن طرف اهواز. یک‌کم که گذشت، گفتیم برگردیم. آمدیم روی همان پل معلق که برویم طرف فرودگاه. وسط‌های پل ولی یک‌دفعه بمباران شروع شد. ما روی پل بودیم که آخر‌های پل را زدند. صدای عجیبی پیچید توی محیط. بخشی از پل ریخت و کلی ترکش از بالای ماشینمان رد شد. اوضاعی شد یک‌دفعه. حسابی ترسیدیم. خلاصه یواش یواش پل را به عقب برگشتیم و از معرکه در رفتیم.

● یادتان هست که چه حرف‌هایی گفته شد؟

من توضیح دادم که خانواده ما یک خانواده سنتی است و پدرم خیلی روی دخترهایش تعصب دارد. گفتم: «من اگر بخوام ازدواج کنم، حتماً باید با تایید خانواده‌ام باشه.» گفتم: «اگر هم ازدواج کنم، از آن خانم‌هایی نیستم که توی خانه بنشینم.» آقای طاهری با همه این‌ها موافق بود. فقط اصرار داشت من همان‌جا پاسخم را بگویم، بعد ایشان با خانواده‌اش بیاید خواستگاری.

● و بعد آمدند خواستگاری؟

بله. ما تقریباً دو ماه و نیم توی منطقه بودیم و بعد برگشتیم. چند روز بعد هم خانواده حاج‌آقا زنگ زدند خانه ما و با خانواده و برادرهایشان آمدند سبزار.



عکس بالا، عکسی است

که هشت سال پیش از

فاطمه‌خانم و اصغرآقا

گرفته‌ایم؛ چند سال قبل از

اینکه حاج‌خانم از دنیا بروند

وسط روزی بود که حاج‌آقا با

چند جعبه انگور از باغشان

رسیده بود و نشسته بودند تا

از روایت به هم رسیدنشان

در روزهای جنگ برایمان

بگویند